

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

مذہب عشق

دکتر محمد حسین پاپلی یزدی

انتشارات پاپلی

با حمایت گروه صنعتی ترک شیمی شرق

فهرست

۵.....	مقدمه
۷.....	روز دیدار
۲۵.....	دل می‌رود ز دستم
۳۷.....	آتشکده گوهر شب چراغ
۵۳.....	دوچرخه سواری آذر دخت
۶۴.....	رضا گاوکش (توطئه نظمیه)
۸۳.....	به نمایش گذاشتن رضا گاوکش
۸۹.....	تبعید رضاشاه و مرگ رضا گاوکش
۹۵.....	تصمیم برای تحول یزد
۱۰۹.....	کاروان تابستانه
۱۱۹.....	برملاشدن راز عشق
۱۴۲.....	توطئه ترور ارباب جم
۱۶۳.....	دیدارهای پنهانی
۱۷۲.....	ممانعت از دیدار الیاس و آذر دخت
۱۹۰.....	وصل دو دل‌داده دیگر
۲۰۴.....	مرگ پدر علیرضا، مندباقر (محمدباقر مقنی)

۲۱۵.....	برملا شدن راز الیاس و مرگ ملایحزقل
۲۲۱.....	محمود عطار.....
۲۲۹.....	مرگ ارباب جم و مهاجرت به بمبئی.....
۲۳۵.....	ملاقات الیاس و شهربانو و اقدام به فرار.....
۲۴۷.....	کوچ دوباره آذردهخت و الیاس.....
۲۶۵.....	حمله آلمان، شروع جنگ جهانی دوم.....
۲۸۷.....	مادلن داغدار می شود.....
۲۹۵.....	اجازه خروج الیاس و گرفتاری دوباره.....
۳۱۳.....	فرار از مقر اس اس.....
۳۳۵.....	اردوگاه کار اجباری.....
۳۴۷.....	الیاس در دام جدید.....
۳۶۳.....	دانشمند دیوانه.....
۳۸۰.....	آزمایش مقاومت در سرما.....
۳۹۰.....	سر مست از پا ندارد خبر.....
۴۰۰.....	خبر زنده بودن الیاس.....
۴۰۹.....	رهایی الیاس از آسایشگاه.....
۴۲۱.....	اوضاع یزد بعد از جنگ.....
۴۲۹.....	تلاش برای بازگرداندن الیاس.....
۴۴۳.....	دیدار یار.....
۴۶۲.....	عاشقان را ملت و مذهب خداست.....
۴۷۱.....	تصاویر.....

مقدمه

استقبال بی نظیر از کتاب‌های شازده حمام تشویقی است برای نوشتن این کتاب. از خریداران و بخصوص خوانندگان پر مهر کتاب‌های شازده حمام تشکر و سپاس بسیار دارم.

این کتاب مثل کتاب‌های شازده حمام خاطره نیست بلکه رمان است. بنابراین کتاب سندیت تاریخی ندارد. امید است خوانندگان محترم محتوا و معنا و هدف کتاب را دنبال کنند و نه سندیت و واقعیت آن را. برخی حوادث، واقعیت یا نزدیک به واقعیت است. نام و نقش برخی آدم‌ها هم واقعی است، اما بسیاری از نام‌ها مستعار است. اگر تشابه اسمی بود امیدوارم کسی ناراحت نشود.

هدف اصلی از نوشتن کتاب را با خواندن آن متوجه می شوید. اما هدف فرعی آن ساده‌نویسی است. کتاب ساده نوشته شده تا کتاب خوان‌های غیر حرفه‌ای هم حوصله کنند و آن را بخوانند، کاری که در کتاب‌های شازده حمام هم انجام شده است.

نوشتن کتاب حدود چهار سال طول کشید. کار و زندگی و مسافرت‌های مختلف و مریضی و فوت مادر عزیزم دست به دست داد تا نوشتن و ویرایش کتاب طولانی شود.

اگر تلاش‌ها و کوشش‌های همسر ارجمندم خانم دکتر فاطمه وثوقی نبود این کار هم مثل کارهای دیگر تمام نمی‌شد. ایشان چندین بار متن را خواندند، ویرایش کردند و بالاخره با ویرایش خانم کتایون صهبایی لطفی تطبیق دادند، و صفحه آرایی کردند.

خانم کتایون صهبایی لطفی نویسنده کتاب خوب و روان ریشه در باد کتاب مذهب عشق را ویرایش کردند. از ایشان تشکر و سپاسگذارم.

هر اشکالی در کتاب باشد از خود من است. چون من با سلیقه خودم ویرایش‌ها را گاه بهم ریختم.

در ابتدا کتاب، پاراگراف‌بندی و صفحه‌آرایی مطلوب‌تر و جذاب‌تر و علمی‌تری داشت. بخاطر گرانی بیش از حد کاغذ صفحه‌آرایی به صورت فعلی در آمد، در عوض حدود ۸۰ صفحه از کتاب کمتر شد. این خود صرفه‌جویی بزرگی در کاغذ و اقتصاد است ولی از زیبایی کتاب می‌کاهد، احتمالاً چشم‌های خواننده را هم آزرده می‌کند.

لازم است از دوست گرانقدر جناب آقای مهندس مهدی نعیمی‌پور که تشویق‌های ایشان مرا در نوشتن این کتاب راسخ تر کرد تشکر ویژه گردد.

از خانم مهدیه قمصریان که با حوصله بسیار بخشی از دست نوشته‌های مرا که در مسافرت‌ها نوشته شده بود تایپ کردند تشکر و سپاسگذارم.

محمدحسین پاپلی یزدی

روز دیدار

اوایل تیر ماه سال ۱۳۰۵ بود. هوا گرم بود. آفتاب ظهر، عمود بر فرق سر می‌تابید. کوچه خلوت بود بی‌هیچ جنبنده‌ای. برای خودش مسابقه گذاشت. از در خانه تا آب‌انبار دوید. نیم چاشت که به کوچه آمده بود با علیرضا مسابقه داده بود. گاهی هم با محمدعلی، عباس، اردشیر و گشتاسب مسابقه می‌داد. از همه هم سن و سال‌هایش مسابقه را می‌برد. وقتی هم هیچ‌کس توی کوچه نبود خودش با خودش مسابقه می‌داد. آن روز ظهر کسی در کوچه نبود. کوچه مستقیم و خاکی بود. یک طرف آن دیوار باغ بزرگی قرار داشت. باغی به وسعت ۲۸/۵ هکتار. پشت و پهلو باغ صحرا بود. طرف دیگر کوچه هم خانه‌های بزرگ. خانه باغ‌های ۳ تا ۵ هزار متری با حیاط و باغچه‌های بزرگ. در خانه‌ها نسبتاً کوتاه و عریض بودند. بلندی و عرض درها را الاغ تعیین می‌کرد. باید الاغ با بارش از در رد می‌شد. اکثر مردم محله کشاورز بودند. عده‌ای هم آهنگر، نعلبند، نجار، حمامی، دباغ، مقنی و خرده مالک. خرده مالکان هر کدام چند قفیز زمین داشتند. زمینشان فقط کفاف زندگی‌شان را می‌داد و پس در پس این خانه باغ‌ها خانه کاسب‌کاران خرده‌پا بود. خانه‌های کوچک و محقر. بعد از آن خانه‌ها، کوچه‌های تنگ و باریک و پیچ در پیچ شروع می‌شد. کوچه‌های کثیف و پر از آشغال. کوچه خانه‌های بی‌در. کوچه خانه‌هایی با درهای یک‌لته، کوچه عمله‌ها و شاگرد مقنی‌ها و...

یک طرف کوچه اصلی، باغ ارباب جم بود که در ورودی پهن و بلندی داشت. در شتر رو بود. محله پر از تضاد کالبدی، اجتماعی و اقتصادی بود. فقیر و غنی همه در یک محله زندگی می‌کردند. هر روز همدیگر را می‌دیدند. با هم سلام و علیک

داشتند؛ اما دنیای آن‌ها با هم فرق داشت.

مساحت باغ ارباب جم بیش از نصف محله نرسی آباد بود. زردشتی‌ها اسم محله را نرسی آباد و مسلمان‌ها نصرآباد می‌گفتند^۱. مسلمان و زردشتی در کنار هم در صلح و صفا زندگی کرده و می‌کنند. محله‌ای در کنار شهر یزد آن زمان و در داخل شهر این زمان.

آذردهخت لباس ساری مانند گلدارش را پوشیده بود. روسری بلند گل‌گلی‌اش تا روی زانوها پائین می‌آمد. جوراب‌های سفیدش را تا سر زانو بالا کشیده بود. جوراب‌هایش را از بمبئی آورده بودند. کفش‌های چرمی زیبایش را هم. مشربه مسی کوچکی به پشتش بود. با همین وضع توی کوچه برای خودش مسابقه می‌داد. چهره‌اش از داغی آفتاب و گرمای وجودش، سرخ و سفید می‌زد. صورت دخترک ۷ ساله مثل برگ گل شده بود.

از در باغشان تا آب‌انبار چند صد متری فاصله بود. این فاصله را یکسره توی کوچه دوید. در آن هرم گرمای تیرماه یزد، زیر آفتاب سوزان. اول پله‌های آب‌انبار چند لحظه ایستاد. باید چشم‌هایش به تاریکی راهرو و پله‌ها عادت می‌کرد. از پله‌ها که پایین می‌دوید می‌شمرد. یک، دو، سه... چهل و هفت، چهل و هشت. پله‌ها خیلی بلند بودند. راستی چرا این قدر پله‌ها را بلند می‌ساختند؟ باید مواظب می‌بود. هر چه پائین‌تر می‌رفت پله‌ها لغزنده‌تر می‌شدند. راهرو آب‌انبار هم تاریک و تاریک‌تر می‌شد. ته آب‌انبار شیر آب را باز می‌کرد. اول دست‌هایش را می‌شست. بعد کمی آب می‌خورد. چند تا مشت آب به صورتش می‌زد. تابستان و زمستان کارش همین بود.

آذردهخت در آن باغ بزرگ زندگی می‌کرد. در باغ خودشان آب‌انبار، منبع آب و جوی آب بود. حوض بزرگ و فواره هم داشتند. اصلاً نیازی به آب بیرون از خانه نداشتند؛ اما او بازی کردن و مسابقه دادن با بچه‌ها را دوست داشت. عاشق دویدن توی کوچه بود. پایین دویدن از پله‌های آب‌انبار را هم دوست داشت. مشربه‌اش را پر آب می‌کرد. مشربه‌اش کوچک بود. هر بار مادرش، گوهربانو می‌گفت: آذردهخت مواظب باش، توی پله‌های آب‌انبار نیفتی. هیچ کس حریفش نمی‌شد که به آب‌انبار

محله نرود. او عاشق دویدن از خانه تا ته آب‌انبار بود.

آذردهخت تنها نوه دختری ارباب جم بود. هشت نوه دیگر همه پسر بودند. پدر آذردهخت ارباب گودرز نام داشت. ارباب جم کارها را با پسرش تقسیم کرده بود. ارباب جم تجارت می‌کرد. اداره کارهای تجاری و امور صرافی و بانکی به عهده خودش بود. بیشتر مواقع در یزد نبود. یا تهران بود یا بمبئی و یا لندن. او با هند و به‌خصوص بمبئی تجارت‌های کلان داشت. در کارخانجات هند هم سهام زیادی داشت. صاحب خانه و املاک زیادی در بمبئی و لندن بود. ارباب جم در بیش از بیست شهر کشور صرافی داشت.

پدر تجارت می‌کرد، پسر کشاورزی. ارباب گودرز چندین مزرعه را اطراف یزد، کرمان، رفسنجان، تهران و گرگان اجاره داده بود و چند مزرعه را هم به نصفه کاری؛ اما یک مزرعه بزرگ نزدیک یزد را خودش اداره می‌کرد. آن‌ها چندین باغ بزرگ هم در ده‌بالا (هدش) طزرجان، باقی آباد، الله‌آباد، اشکدر، زارچ، مجومرد، مهریز و... داشتند.

گودرز مثل همه آدم‌های پولدار آن زمان، اهل کار و تلاش بود. مثل همه زردشتی‌ها، نسل اندر نسل کار و تلاش جزو وجودش شده بود. با حساب امروز هزاران میلیارد تومان ثروت داشت، اما خودش مثل یک کارگر کار می‌کرد. هر صبح سحر الاغش را سوار می‌شد و همراه چند نفر از کارگرانش سری به مزرعه کنار شهر می‌زد.

در مزرعه هفتاد - هشتاد کشاورز برای گودرز کار می‌کردند. مزرعه از اوایل بهار تا اواخر پاییز محصول داشت. گندم و جو، باقلی، خربزه، هندوانه، خیار بالنگ (خیار سبز) کدو و... می‌کاشتند. گاه آذردهخت همراه پدرش به صحرا^۱ می‌رفت.

ارباب جم و پسرش گودرز مثل همه ثروتمندان آن زمان مردانی افتاده و مقتصد بودند. پدر و پسر جزو نادر زردشتیانی بودند که اجازه اسب‌سواری در اطراف شهر و الاغ سواری در داخل شهر را داشتند. گودرز معمولاً همراه الاغش پیاده از مزرعه به باغ بر می‌گشت. در برگشت خورجین الاغش پر از سبزیجات و صیفی‌جات مزرعه بود. در راه برگشت به خانه همه را به دوستانش و فقرا می‌داد.

۱. محله‌ای بین میدان شاه و کهنو (کسنویه یا کته). محله‌ای که بخشی از آن را خانه باغ‌های بزرگ تشکیل می‌داد.

۱. یزدی‌ها به زمین کشاورزی می‌گویند صحرا.

ارباب جم وقتی از تجارتخانه برمی گشت، در باغ کشاورزی می کرد. باغ بزرگی بود با چند هزار اصله درخت انار و تاک. انگورهای باغ را نمی فروختند. آن ها را شراب می کردند. انگور زیادی هم به دوستان هدیه می دادند. شراب سالشان از انگور همین باغ تهیه می شد. میهمان های غیر مسلمان هم از همین شراب می خوردند. ارباب جم متولد سال ۱۲۲۹ بود. از سه سالگی سوار اسب می شد. در زمان قاجار، زردشتیان اجازه سوار شدن بر اسب و الاغ را نداشتند. گرچه حکومت با آن ها کاری نداشت، اما عده ای ممنوعیت سوار شدن اقلیت ها را بر اسب و الاغ رسم کرده بودند. گروهی از مردم در شهر و خانه خودشان غریبه شده بودند. بهمن، پدر ارباب جم پول زیادی به حکومت داده بود. ملک بزرگی هم وقف کرده بود. او توانسته بود هم از حکومت و هم از علما اجازه اسب سواری برای خاندانش را بگیرد. ارباب جم هم اجازه پدرش را تمديد کرده بود. او می توانست در بیرون حصار شهر اسب سواری کند؛ اما حق اسب سواری در داخل شهر را نداشت. فقط اجازه الاغ سواری داشت. مردم به او ارباب جم اسب سوار می گفتند. او تنها زردشتی بود که اجازه اسب سواری داشت. در آن زمان گرفتن مجوز اسب سواری یک زردشتی از علما، خودش کار مهمی بود.

آزردخت نوه ارباب جم توی کوچه می دوید. دویدن و بازی کردن با بچه ها عشق خدادادی این دختر بود. در آن زمان هیچ دختر مسلمان حق نداشت تنها توی کوچه بیاید و با پسربچه ها بازی کند. مردم دویدن دخترها را توی کوچه بد می دانستند. بیشتر هم خود زن ها این کار را منع می کردند؛ اما دویدن آزردخت برای اهل محل عادی شده بود. مثل اسب سواری ارباب جم. وقتی ارباب جم توی خانه بود آزردخت به پدر بزرگش کمک می کرد. آزردخت از ۵ سالگی به کلاس می رفت. مدرسه ای در کار نبود. کارکنان بیمارستان مرسلین^۱ کلاس درس گذاشته بودند. حدود ۱۲ دختر و پسر در این کلاس حاضر می شدند. بیمارستان مرسلین یزد را انگلیسی ها در سال ۱۲۷۷ ایجاد کرده بودند. دکترهای انگلیسی و هندی در آن کار می کردند.

آزردخت جزو اولین دختر بچه های شهر بود که به کلاس درس می رفت. در این کلاس کوچک همه درس ها به زبان انگلیسی بود. اکثر معلم ها اصلاً فارسی

لمی دانستند. بیمارستان مرسلین از خانه شان خیلی دور بود. بهرام، برادر آزردخت هم به کلاس می آمد. خواهر و برادر همکلاس بودند؛ اما بهرام، سه سال از آزردخت بزرگ تر بود (متولد ۱۲۹۵). هر روز ارباب گودرز یا گیو یا کیانوش آن دو را به کلاس می بردند. مدرسه مارکار و ایرانشهر داشت ساخته می شد. خانه باغ آن ها در یک طرف شهر بود. کلاس درس مرسلین در محله شیخ داد در آن طرف دیگر شهر قرار داشت.

رفتن به کلاس کار مشکلی بود؛ اما ارباب جم می خواست نوه اش درس بخواند. ارباب گودرز هم می گفت: درس خواندن برای دخترها واجب تر از پسرهاست. آموزشگاه مرسلین تعداد معدودی دانش آموز داشت. نسلی که پیش معلم های مرسلین آموزش دیدند، بعدها در تحول شهر یزد مؤثر بودند.

دو برادر دیگر آزردخت، سهراب چهارساله و لهراسب دو ساله بودند. آزردخت و بهرام و گاهی هم سهراب در چیدن انگورهای باغ به پدر بزرگ پیرشان کمک می کردند. چند سالی بود که ارباب جم دیگر نمی توانست اسب سواری کند. آزردخت از اسب سواری پدر بزرگش چیزهایی به یاد می آورد. به علاوه داستان های اسب سواری او را زیاد شنیده بود. او هم عاشق اسب سواری بود.

چند رأس اسب اصیل در اصطبل باغ بود. چند الاغ تیزرو بندری و قبرسی هم در طولیه. تعدادی بز و میش هم در آغل. مرغ و خروس های زیادی هم در لانه. خانه خود کفا بود. آزردخت سوارکار خوبی بود. او داخل خیابان های طولانی باغ با اسب ناخت می کرد. همه کارگران ارباب جم داخل باغ اسب سواری می کردند؛ اما بیرون باغ حق اسب سواری نداشتند. ارباب جم دوستان زیادی داشت که به دیدنش می آمدند؛ اما فقط مسلمان ها می توانستند با اسب و الاغ بیایند. یهودی ها هم حق سوار شدن به چهارپا را نداشتند.

ارباب جم سه فرزند داشت. گودرز و دو دختر، رودابه و خورشید بانو. دختر بزرگش رودابه عروس زردشتیان کرمان بود. شوهرش از تجار بزرگ کرمان به شمار می آمد. خورشیدبانو در بمبئی زندگی می کرد. او با پسرعمویش ازدواج کرده بود. برادر ارباب جم، ارباب کیکاووس هم ساکن بمبئی بود.

ارباب جم با زنش مرواریدبانو در ساختمان وسط باغ زندگی می کرد. ساختمانی بزرگ به شکل یک چهار تاقی. ساختمان چهار تاقی ۱۲ پله از کف زمین بلندتر بود. دو راهرو به صورت بعلاوه ساختمان را به چهار قسمت تقسیم می کرد. مرکز

۱. بیمارستان مرسلین توسط انگلیس ها در ماه مه سال ۱۸۹۸ (۱۲۷۷ شمسی) در یزد دایر شد. در سال ۱۸۹۹ بخش زنان بیمارستان نیز افتتاح شد.

ساختمان، سقف گنبدی بلندی داشت. بالای گنبد یک کلاه‌فرنگی وجود داشت. بیشتر تابستان‌ها ارباب جم و همسرش به ده‌بالا می‌رفتند. اگر در یزد بودند هر وقت هوا گرم می‌شد، پنجره‌های کلاه‌فرنگی را باز می‌کردند. کلاه‌فرنگی کار بادگیر را می‌کرد. حوض زیر کلاه‌فرنگی هوا را خنک می‌کرد. در روزهای گرم ارباب جم و زنش زیر سقف بلند وسط ساختمان می‌نشستند. از پنج طرف باد می‌وزید.

در یکی از اضلاع چهار تاقی، تالار پذیرایی بود. این تالار از یک طرف ۱۲ در و از طرف دیگر ۷ در به طرف باغ داشت. روزهای نوروز، ارباب جم و ارباب گودرز در این تالار می‌نشستند. حاکم و رئیس نظمی و بزرگان شهر برای عرض تبریک عید و عیدی گرفتن می‌آمدند. روبروی تالار پذیرائی دو اتاق بزرگ بود. اتاق‌های بسیار زیبا با تزئینات عالی و نفیس. سقف اتاق را نقاشی‌های زیبایی می‌پوشاند. وسط سقف نشان فروهر به نیکوئی کشیده شده بود. در یک گوشه سقف تصویر اشو زردشت با لباسی بس فاخر ترسیم شده بود. در گوشه دیگر سقف، نقشی از بوذرجمهر حکیم با انوشیروان به چشم می‌خورد. شعرهای شاهنامه هم درباره بحث بوذرجمهر و انوشیروان با خطی عالی نوشته شده بود. یک ضلع نقشی از کشف آتش و دوک نخریسی را بر اساس شاهنامه نشان می‌داد. در ضلع دیگر، نقاش، داستان سیاوش را رسم کرده بود.

آدم می‌خواست کف اتاق بخوابد و ساعت‌ها به سقف نگاه کند. به زیبایی قوس سقف، زیبایی گوشه‌ها و گوشواره‌های سقف، به زیبایی نقاشی‌ها و ترکیب رنگ‌ها خیره شود. اشعار نوشته شده بر سقف را بخواند. آن‌ها را از بر کند. به چهل چراغ‌های آویزان از سقف نگاه کند. فرش کف اتاق را می‌پوشاند. فرش کرمان ۱۶۰ متر مربعی. مبل و صندلی‌ها کار هند بودند. با قیمت هر مبل می‌شد یک‌خانه خوب خرید. میزهای عسلی با چوب آبنوس، مزین شده با عاج و صدف جلوی مبل‌ها چیده شده بود. یک میز عسلی با پایه‌های عاج در جلوی مبل بزرگ صدر اتاق گذاشته بود. آجیل‌خوری‌های نقره و چینی یک در میان روی عسلی‌ها قرار داشت. یک طرف اتاق، گنجه‌ای بس نفیس به چشم می‌خورد. پیش‌دستی‌های چینی اصل در آنجا نگهداری می‌شد. کارد و چنگال‌ها همه از نقره و استکان‌ها، کار چک بودند. نعلبکی‌ها کار فرانسه که هر کدام یک تابلو نقاشی بود.

در ضلع دیگر ساختمان نیز ۶ اتاق بود. اتاق‌هایی که ارباب جم و همسرش در آن‌ها زندگی می‌کردند. بچه‌هایشان در این اتاق‌ها بزرگ شده بودند. در گوشه راهرو

حمامی عالی بود. حمامی که وانی از سنگ مرمر سبز توران پشت یزد داشت. سنگی بکپارچه، شاهکار سنگ و سنگ‌تراشی بود. سنگی که حمل آن به یزد خود داستانی داشت. تون حمام در زیرزمین بود. شاید اولین ساختمان یزد بود که حمام داشت. روبروی حمام، توالی بود. شاید اولین توالی فرنگی در یزد در آن ساختمان درست شده بود. کاشی توالی‌ها را از ایتالیا آورده بودند. کاشی‌ها تا بندرعباس با کشتی و از آنجا تا یزد با شتر آمده بودند. آشپزخانه چند متر دورتر از ساختمان اصلی بود. شب که می‌شد موتور برق خانه ارباب روشن می‌شد. شاید خانه ارباب اولین خانه شهر ما بود که برق داشت. چهل سال قبل از آنکه شهر یزد برق‌دار شود، این خانه برق داشت.

در فصل بهار، باغ پر گل و درختان پر از شکوفه بودند. عطر گل‌ها شفاف‌بخش سینه‌ها، چهچه بلبلان آرام بخش روح و ترنم آب مفرح ذات بود. راستی آن ساختمان چه شد؟ آن ایوان مداین چه شد؟ چه بر سر آن میراث فرهنگی گران‌بها آمد؟

زیرساختمان چهار تاقی چندین زیرزمین بزرگ بود. زیرزمین‌هایی به بزرگی سالن پذیرایی. در زیرزمین‌ها اجناس مختلف نگهداری می‌شدند. یک زیرزمین پر از خمره‌های شراب بود. چند نسل در این خمره‌ها شراب ریخته بودند. نسل اندر نسل در این زیرزمین برای مراسم جشن تولد، عروسی و مرگ شراب می‌انداختند. ارباب جم هم در همین زیرزمین برای عروسی پسرش گودرز شراب انداخته بود.

اتاق دیگری هم بود. شرابی جداگانه در آن اتاق انداخته می‌شد. ارباب بهمین در آنجا برای تولد پسرش ارباب جم شراب انداخته بود. شرابی که در دامادی او نوشیده بودند. ارباب جم در ۱۹ سالگی داماد شده بود. او هم در بدو تولد گودرز، فرزند سومش یک خمره بزرگ شراب ریخته بود. گودرز در ۱۷ سالگی داماد شده بود. میهمانان در آن شب شراب هفده ساله را نوشیده بودند. ارباب گودرز هم برای هر یک از بچه‌هایش خمره‌ای شراب ریخته بود. یک خمره بزرگ هم به نیت عروسی آذردخت. پدر بارها خمره را به دخترش نشان داده بود: "شراب این خمره برای عروسی تو خواهد بود."

در زیرزمین اتاق دیگری هم بود که در آن شرابی جداگانه نگهداری می‌شد. شرابی در خم‌های جداگانه که نشانه معرفت‌های انسانی این مرز و بوم بود. شرابی که